



# نگاهی گذرابه داستان زال و رودابه

محمدعلی علومی



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

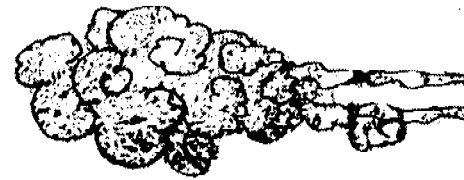
حکیم ابوالقاسم فردوسی، پهلوانی است عارف که از میان سروها، گلها و ترانه‌های ترد بلبلهای سوگوار می‌گذرد. در دشت حماسه می‌تازد و بر بلندای قله‌های خرد و غرور، سرود - آوازهایی آن‌چنان زلال، عظیم و پرهیبت می‌خواند که جانِ غیور مردم را به لرزه درمی‌آورد.

می‌گوییم (حکیم) فردوسی، و این گزافه نیست. زیرا در جای‌جای داستانهای پیرما، حکمت دینی، اندیشه‌های ژرف انسانی‌گر، توجه به وجوه گوناگون روان‌شناسی فردی و اجتماعی و... درهم تنیده‌اند. و من - که نوۀ نقالی کویری‌ام - خود را ناچار می‌یابم که علی‌رغم بضاعت اندک روحی و فکری که دارم، دین خود را به فردوسی و به نقالان

به هرنیمه شب، آوازهای پهلوانی، بسان پرچمی در لابه‌لای صخره‌های سترگ البرز، می‌پیچند و آن‌گاه، هلنگهای کوهستان، رویه ماه از جگر نعره برمی‌آورند. این سرود - آوازه‌ها، از آن حکیم ابوالقاسم فردوسی است.

پس آن‌گاه، ما - جماعت روشنفکران مخنث - دمی هراسان، از خواب گران، چشم می‌کشاییم و شاعرک ما، کیج از فریب نشنگی، اطمینانمان می‌دهد که چیزی نیست. نقالیهای نقالی آواره است و بس!

و ما، باز به خواب، رؤیای سالنهای مجلل و آقایان آراسته را می‌بینیم که جایزه نوبل را، موزیانه به سوی کاسهٔ چوبین شاعرک ما، پرتاب می‌کنند.



اخلاق و عدل و داد باشد. سام، برای یاری به زال نوزاد و به خود، از دانش یاری نجست. نحواست که یاری بجوید، نمی‌توانست. زیرا سام، اینک، در وادی هولناک خشم و خودخواهی، قدم نهاده است.

بترسید سخت از پی سرزنش  
شد از راه دانش، به دیگرمنش

سام، دستور می‌دهد که زال را به دور بیندازند. نوکران مطیع و مأموران معذور، زال را می‌آورند و در دامنه البرز، رهایش می‌کنند. البرز، کوه حماسه و کیفرگاه ستم است. برفراز همین کوه بود که آرش، جان خود را در تیر کرد و به سوی زلال بی‌کران آسمان، پروازش داد. تا مرز ایران و توران را سامان دهد. در همین کوه است که فریدون بالید. تا آمد روزگار سیاه و دیر و دور ضحاک را به انجام رسانید.

اینک، اما، زمین و زمان، هیمة ای مشتعل است. صخره‌های سترگ البرز، در گرمایی پرهول، بخار می‌شوند. در این میان، آیا زال نوزاد و بی‌گناه، محکوم به سوختن در آتش ستم پدرش است؟ کسی واقف بر سر غیب نیست. در این نومیدی سیاه، ناگاه، خلاق بی‌جهت، طرحی نو درمی‌اندازد. راهی به رهایی. سیمرغ، در طلب غذا برای چوچه‌هایش، از آشیانه‌اش برفراز قله‌ای مه‌آلود، به درمی‌آید و زال را می‌بیند.

آفتابی تند و تیدار برکوه و صحراست. خشاخش بال سیمرغ! خنکای سایه‌ای سترگ، بر روی زال نوزاد می‌لغزد. سیمرغ، زال را می‌یابد و به کوه می‌بردش و پرورشش می‌دهد:

که ای شاه مرغان، ترا دادگر  
بدان داد نیرو و زور و هنر  
که بیچارگان را همی یآوری  
به نیکی همه داوران داوری

فرزندی می‌سوزد؛ پسری که اجاقش را روشن نگاه دارد و پس از او، نامش را زنده بدارد. آرزویی طبیعی، حق هر مرد، خاصه مردی که سام باشد.

روزگار، اما، بازی‌ای شگفت را طرح می‌ریزد. که گاه به فلک و یا تقدیر تعبیر می‌شود، در دایره توبه‌توی مسیرش، راهی را می‌رود که گاه، آه از نهاد انسان برمی‌آورد. زیرا: ما لعبتگانیم و فلک لعبت‌باز. و این بار، برای سام هم.

نبود ایچ فرزند، مر سام را  
دلش بود جویا دل آرام را

سام، عاقبت، صاحب پسری می‌شود. های جماعت! به شادی دل پهلوان پیر، بر طبل بکوبید. اما، همین چیست این؟ توده‌ای گوشت جنبنده. سرخ روی و سفیدموی! دست از طبل بدارید. مبادا که پهلوان پیر، بشنود و در آتش خشم، همگان را بسوزاند. دل شیر می‌خواهد کسی را که خبر به نزد سام برد.

خبر را بردند و سام آمد. در رگهایش، شوقی شیرین می‌تپید؛ شوق پدر شدن. نگاه ناباور سام، بر روی زال لغزید؛ آبی بر آتش عشق! سام، مشت گره کرد و برستون شبستان کوبید و از سر بیزاری غرید:

از این بچه، چون بچه اهرمن  
سیه چشم و مویش بسان سمن  
چو آیند و پرسند گردنکشان  
چه گویند از این بچه بد نشان؟  
چه گویم که این بچه دیو چیست؟  
پلنگ دورنگ است یا خود پرپیست  
بخندند برمن، مهان جهان  
از این بچه در آشکار و نهان  
این سان شد که سام، در گردباد سیاه  
خشم، از راه دانش برگشت.

در نزد پیر ما، دانش هم مفهومی اخلاقی دارد و آن‌گاه با ارزش است که در مجرای

- این یادآوران روح حماسی ملی - ادا کنم و نگاهی گذرا، به داستان زال و رودابه، داشته باشم، که سرودی است در ستایش از یزدان، عدل و داد، دانش، شجاعت و عشق.

الف - چه توان کرد چو تقدیر چنین بود؟

فلات ایران، پر از جرینگا جرینگ زنگوله‌های گله‌ها و هیهای شبانان است. آن‌سوتر، در کنار رودها و دریاچه‌ها، شهرهای پرشکوه و قریه‌های زیبا آرمیده‌اند و زابل پیر، بسان نگینی سبز، برانگشتر زرد کویر می‌درخشد. سپهدار زابل، سام، مرد جنگهای پیروز و افتخارهای پرغور، اما، دلی پر از درد دارد و در تب و تاب آرزوی

ز توید سگالان، همیشه نژد

بمان همچنین جاودان زورمند

سیمرغ، شاه مرغان، هم در ادبیات اوستایی و هم در ادبیات عرفان اسلامی، مرغی شگفت و پررزم و راز است. او که در جایی دور می‌زید، مرغ حق است و در طلب اوست که مرغان به راه می‌افتند. شاه مرغان و کودکی رانده شده. حدیثی است عجیب. سیمرغ، برفراز قله‌ای بزرگ و مه‌آلود، زال را می‌پرورد. زیرا که آن نقاش عجب، زال را پدر رستم - این شگفتی آورترین پهلوان جهان - می‌خواهد. پس می‌باید که زال، از همان آغاز، شیر، از سینه کهکشان بنوشد و طوفانهای تند کوهستان، در گوشش لایبی بخوانند و به گاه خواب، شهابهای شراره‌افشان، روپوشش باشند. و استاد زال، نیز به ناگزیر، سیمرغ شکوهمند خواهد بود. مرغ حق، لاجرم، حکمت‌های آسمانی و دانش‌های کهن را به زال می‌آموزد:

اگرچند مردم ندیده بُد اوی

ز سیمرغ اُمخته بُد، گفت و گوی

بر آواز سیمرغ گفتی سخن

فراوان خرد بود و دانش کهن

اما، از نظرگاه پیر ما، حکمت‌های

آسمانی، باید که با دانش‌های زمینی، درهم

آمیزند:

ندیدست جز مرغ کوه و کنام

کجا داند آیینها را تمام

این نظرگاه پیر ما، گفته مولا علی (ع) را

به یاد می‌آورد که می‌فرماید: در میان

موجودات، فقط انسان است که بین زمین و

آسمان معلق مانده، گاهی به نیروی شاهباز

روح، به عالم بالا بال می‌گشاید، و زمانی

مجدوب آغوش زمین می‌گردد که گهواره

پرورش اوست.

زال، در نزد سیمرغ، این چنین می‌بالد و

جوانی می‌شود، مایه شگفتی مردمان.

کسانی که از کنار البرز می‌گذرند، او را

برفراز کوه می‌بینند که عقابها برشانه‌هایش

آشیا دارند و پلنگها بر روی زانوهایش

آرمیده‌اند.

خبر آن جوان شگفت، دهان به دهان

می‌گردد و به سام می‌رسد. سام، آشفته‌وار

به صحرا می‌دود و در سایه سروی

می‌نشیند. با خود می‌گوید: یعنی که پسر،

هنوز زنده است؟ می‌شود که زنده باشد؟ ای

کاش....!

دشت در آستانه غروب، در سایه‌ای  
وهم‌آلود و محو، غرق می‌شود. از دورادور  
دشت، شب‌چی سفیدپوش پیش می‌آید و  
پیش‌روی سام می‌ایستد. شب‌چی به خشم  
می‌گوید:

که ای مرد بی‌باک ناپاک رای

زدیده بشستی تو شرم خدای

ترا دایه گر مرغ شاید همی

پس این پهلوانی چه باید همی؟

گر آهوست بر مرد، موی سپید

ترا ریش و سرگشت چون برگ بید

همان و همین ایزدت هدیه داد

همی گم کنی تو، به بیداد، داد

پسر گر به نزدیک تو بود خوار

کنون هست پرورده‌کردگار

خروش سام. سام از خوابی خوفناک



چشم می‌گشاید و در طوفان شیون

می‌نشیند. تیرگی شبانه، کم‌کم، دود و

نابود می‌شود و روشنایی رقیق سپیده‌دمان،

بسان شیر، بر صحرا و سام فرو می‌ریزد. از

پس چندی، این خواب بر سام، مکرر

می‌گردد و خواب، دیاری است عجیب که در

آن، جان انسان زمین و زمان را درمی‌نوردد

و با جانهای دیگر، تماس می‌گیرد و در همین

دیار است که گاه، سروش ایزدی با انسان

به سخن درمی‌آید.

از پس این خوابها و سرزنش‌های سخت

نزدیکان و اطرافیان است که سام، برای

دیدار فرزندان، به سوی البرز می‌شتابد. در

دامنه البرز چشمه‌ای است. سام، سوده و

فروسوده راهی دراز، تشنه‌کام، دهان بردهان

چشمه جوشنده می‌نهد. چون سیراب

سربالا می‌آورد:

سراندر ثریا یکی کوه دید

تو گفتی ستاره بخواد کشید

نشیمی ازو برکشیده بلند

که ناید زکیوان برو برگزند

ره بر شدن جست و کی بود راه

دد و دام را برچنان جایگاه

ستایش کنان گرد آن کوه بر

برآمد، زجایی ندید او گذر

نه سام، بل که هیچ‌کس، راه به جایگاه

زال ندارد. زیرا که او پرورده سیمرغ حق و

البرز حماسه است. زیرا که او، پدر رستم

خواهد بود. در نظر داشته باشیم که سام، به

هر حال مردی است شریف. از سوی او، به

دور انداختن زال در بیابان بلا - آن هم در

لحظات سیاه بی‌خودی - نه جنایت بل

خطایی است و همه ما خطاکارانیم. سام،

وجدانی دارد که نخفته و نمرده است.

وجدان انسانی او، همیشه معذبش داشته

است و اینک، سام از سردلشکستگی، غرور

را به کناری می‌نهد و خود را کمترین بنده

می‌بیند و از یزدان، زال را می‌خواهد و

می‌گوید:

به بد مهری من، روانم مسوز

به من بازبخش و دم برفروز

و به عاقبت، این سیمرغ است که زال را

برخلاف خواسته خود او و پس از وداعی

غمناک، به نزد آدمیان می‌آورد و یادگار

دوست، بر اوست. این پسر، از جنس امید

است. البته، زال از سیمرغ، تنها برای یاری

رساندن به رستم - در تولد و پیکار - کمک

می‌گیرد.

اینک، سام است و زال. زمین و زمان،

خاموش به تماشا ایستاده است. سام،

می‌نگرد. جوانی می‌بیند که خورشید در نگاه

و ابر بر سر دارد. شانه‌های زلال، بوی نعره

پلنگ دارند. سام، سر بر شانه‌های پسرش

می‌نهد. سام، پشیمان از زشتکاری خویش،

و در شور از خود گذشتن، به پسرش

می‌گوید:

منم کمترین بنده یزدان پرست

ازین پس که آوردمت باز دست

پذیرفتم اندر خدای بزرگ

که دل بر تو هرگز ندارم سترگ

بجویم هوای تو از نیک و بد

ازین پس چه خواهی، همان می‌سزد

زال، به نزد مردمان برمی‌گردد و همگان

از منوچهر شاه تا دیگران، مشتاق دیدار

وجود پرشکوه اویند. زال، به زابل می‌رود و در این شهر که سنسال، دانشهای انسانی را می‌آموزد. آن چنان که:

چنان گشت زال از پس آموختن  
که گفתי ستاره است از افروختن  
به رای و به دانش به جایی رسید  
که چون خویشتن در جهان کس ندید  
ب- که پرورده مرغ بیدل شدست  
جنگی است. منوچهر، شاه ایران، سام  
سپهدار را به جنگ فرا می‌خواند. دل زال،  
گواهی می‌دهد که روزگار، باز او را از پدر  
دور خواهد کرد. (توجه کنید به گلایه‌ها و  
شکوه‌های زال از روزگار و از پدر، در این  
جای داستان، که حوادث بعدی را غمناکتر،  
جلوه‌گر می‌کند) سام، که بازی روزگار را  
بسیار دیده و چشیده است، پسر را دلداری  
می‌دهد که: گذر نیست بر حکم گویان سپهر.  
سام به جنگ می‌رود و زال، پس از مدتی،  
به قصد گردش و شکار، به مرغزارهای  
اطراف کابل می‌رود. نسب مهراب، شاه  
کابل و فرمانبردار و خراجگزار سام، به  
ضحاک می‌رسد.

اینک این زال است و مرغزارهای پهناور  
کابل. اینک این گلی است سپید که در نسیم  
سحرگاه، در مرغزار، به رقص درآمده است.  
غزالی بی‌خبر از بازی روزگار، از مرغزار  
می‌گذرد و ساقه‌های نمناک علف را می‌بوید.  
غزال چه می‌داند که صیاد، قصد جاننش را  
دارد؟ حکایت زال و عشق او همین است.  
مهراب، به دیدار زال می‌آید و این هردو،  
همدیگر را مردانه می‌بینند. کسی از میان  
مهران، پیام‌آور عشق می‌شود و رودابه،  
دختر مهراب را برای زال توصیف می‌کند  
که: اگر ماه بینی، همه روی اوست.

زال، معشوق را ندیده، دیوانه‌وار عاشق  
می‌شود و هر شبانه شب، به سیل اشک، ره  
خواب می‌زند. زال، که به قصد شکار آمده  
است، خود در کمند هفت رشته عشق،  
گرفتار می‌شود. زال، گرفتار در هیبت عشق،  
زار به خاک می‌غلتد و پرچم نامش را تا به  
ماه، برمی‌افرازد. وای شکفت از حال و هوای  
این عشق، که از خواهش تن درگذشته است  
و به پروای جان رسیده است. زیرا که رودابه  
نیز، بی‌دیدار زال، تنها با توصیف مهراب از  
دلآوری و جوانمردی زال است که شیفته‌وار،  
شیدای او می‌شود. گرچه، رودابه آن است  
که:

جهانی سراسر پر از مهر تُست  
به ایوانها صورت چهر تُست  
ترا با چنین روی و بالای و موی  
ز چرخ چهارم، خور آیدت شوی  
رودابه شیدا، در باب عشق گرم و گرمی  
خویش به زال، با ندیمه‌ها و کنیزکانش رای  
می‌زند. آنان، بی‌خبر از دیار تابناک عشق،  
زیان به طعن زال می‌کشایند:

که آن را که اندازد از بر، پدر  
تو خواهی که او را بگیرد پیر  
که پرورده مرغ باشد به کوه  
نشانی شده در میان گروه  
کس از مادران پیر هرگز نژاد  
وز آن کس که زاید، نباشد نژاد  
رودابه، اما، دلی دارد که از تار مهر و بود  
محبت و زال، آرام جان و روان اوست.



می‌گوید: نگاه علم انسانی و مطالعات فرهنگی

گوش پیر خوانند یا نوجوان  
مرا هست آرام جان و روان  
برو مهربانم نه از روی و موی  
به سوی هنر گشتمش مهرجوی

و اما زال که تاکنون تنها به گوش نسیم  
سحر راز گفته و در دامان سنگهای سیاه و  
سرد کوهستان خفته است، اینک سرودی  
شگرف از سراسر شب کابل می‌شنود.  
امشب، زال بی‌قرار، از پی این سرود روانه  
شده است. زیرا که رودابه به واسطه  
کنیزکانش وعده دیدار داده است. امشب،  
شبکی است بسان گیسوی رودابه، سیاه و  
بلند. زال، یار را صدا می‌زند. رودابه و ماه،  
بر فراز برج می‌آیند. معشوق، گیسو فرو  
می‌هد تا عاشق، چنگ در گیسویش زند و به  
دیدارش رسد. این را دو دل داده خوب

می‌دانند که عاقلان، راضی از عقل حسابگر  
خود، این عشق را منع خواهند کرد. گرچه  
جمع خواهند شد و فریاد خواهند برآورد که:  
عشق میان آن کوهزاد و این دختری که از  
نسل ضحاک است؟ راه برویشان ببندید.  
خود اگر چاره‌ای نمی‌یابید، شمشیر بردارید  
و نابودشان کنید.

بگذار که نابودم کنند، رودابه، تن را آن  
مایه ارزش نیست که سربه تسلیم فرود آرم.  
من کفن پوش آستان پرشکوه عشقم.

زال، کفن پوش عشق است. پس به نبض  
زمین و زمان و به قانون یزدان نزدیک است.  
زال در دیدار با موبدان و فرزندانگان:

چنین گفت که از داور پاک و داد  
دل ما پر از ترس و امید باد  
جهان را افزایش زجفت آفرید  
که از یک فزونی نیاید پدید  
یکی نیست جز داور کردگار  
که او را نه انباز و نه جفت و یار  
زمانه به مردم شد آراسته  
وز فارغ گیرد همه خواسته

سپس، زال، پرده از عشق خویش  
برمی‌دارد و راز نهفته را پیش‌اروی  
فرزانگان، آشکار می‌کند.

همه کاخ مهراب، مهد من است

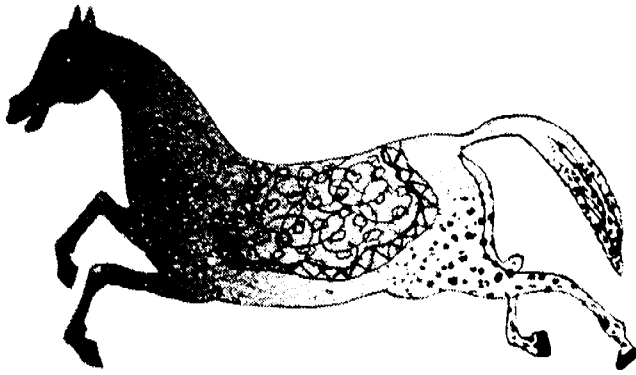
زمینش جو گردان سپهر من است

اما در باب این عشق، شاه ایران چه  
خواهد گفت؟ موبدان می‌دانند که منوچهر،  
عشق زال به دختری را که از نژاد ضحاک  
است، نمی‌پسندد. پس در ابتدا خاموش  
می‌مانند و آن‌گاه که شور شیدایی زال را  
می‌بینند، درمی‌یابند که او اصلاً از سرزمین  
دیگری است؛ سرزمین عشق که در آن، دل  
می‌رمد و خرد می‌رود: دل از من رمیدست و  
رفته خرد.

پس، موبدان، چاره منوچهر شاه را، در  
پادرمیانی سام سپهدار می‌بینند. سام، در  
واپسین نبرد پیروزش، کرکوی را هلاک کرده  
است و کرکوی کسی است که گردان و  
دلیران ایرانی از هیبتش رنگ می‌بازند و کوه  
از شنیدن نامش بر خود می‌لرزند.

زال، نامه‌ای به نام سام می‌فرستد. این  
نامه‌ای است صادقانه که با زیرکی و  
هوشیاری نوشته شده است و در آن، زال  
گاهی پدر را به دلآوری می‌ستاید و خود را  
فرمانبر و دوستدار پدر می‌داند:  
جو سام نریمان که کارزار

به مردی نهست و نباشد سوار  
 من او را بسان یکی بنده ام  
 به مهرش روان و دل آکنده ام  
 و گاه، بر زخم روح پدر انگشت می گذارد:  
 ز مادر بزادم، بدان سان که دید  
 ز گردون به من بر، ستمها رسید  
 پدر بود در ناز خَز و پرند  
 مرا برده سیمرغ در کوه هند  
 همی خواندندی مرا پورسام  
 بر اورنگ بُد سام و من برکنام  
 و در همه حال، این نامه، شرح حال  
 آشفته زال است. شرح احوال عاشقی  
 دردکشیده و حرمان دیده و دلسوخته است  
 که به گوش باد، راز می گوید و موجهای دریا،  
 از تلاطم روحش به فغان درآمده اند:



ستاره شب تیره یار من است  
 من آنم که دریا کنار من است  
 به رنجی رسید ستم از خویشتن  
 که بر من بگیرد همه آنچه من  
 من از دخت مهرباب گریان شدم  
 چو بر آتش تیز، بریان شدم  
 اگرچه دلم دید چندین ستم  
 نخواهم زدن جز به فرمانت، دم  
 زال، اجازه ازدواج با رودابه را می خواهد  
 و اگرچه می گوید که جز به فرمان پدر، دم  
 نخواهم زد، اما با هوشیاری، پیمان پدر را  
 یادآوری می کند:

پدریاد دارد که چون مر مرا  
 بدو باز داد ایزدی داورا  
 به پیمان چنین گفت پیش گروه  
 چو باز آوریدم از البرز کوه  
 که هیچ آرزو بردلت نگسلم  
 کنون اندرین است بسته دلم

سام، برخلاف پسرش، در دیار واقعیات  
 روزمره، گام می زند و این عشق را نمی تواند  
 که بفهمد. پس، گمان به دیوانگی زال  
 می برد. سام، وجودی است سرگردان میان  
 عشق اهورایی و خودخواهی اهریمنی. سام  
 سرگردان، در کار زال، با مویدان و  
 اخترشناسان رای می رند. و می دانیم که در  
 بینش ایرانی، جهان و انسان در هماهنگی با  
 هم به سر می برند. پس، کهکشانی و ستارهها  
 هم می توانند برسرنوشت انسان، پرتو  
 بیفکنند. اخترشناسان، برای سام مرده  
 می آورند که:

از این دو هنرمند، پیل زیان  
 بیاید، ببندد به مردی میان

وستیز بوده است. اینک که برای این کشور،  
 آرامشی از میان خون و دود و آتش  
 برمی خیزد، منوچهر - شاه ایران - خود را  
 موظف می داند که بدگمان و سخت گیر  
 باشد. منوچهر، به ماجرای عشق زال و  
 رودابه نیز، به دیدگاه بدگمانی می نگرد:

چنین گفت با بخردان، شهریار  
 که بر ما شود زین دژم روزگار  
 چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ  
 برون آوریدم به رای و به جنگ  
 فریدون رضحاک، گیتی بشست  
 بترسم که آید از آن تخم رست  
 گر از دخت مهرباب و از پور سام  
 برآید یکی تیغ تیز از نیاز  
 کند شهر ایران بر آشوب و رنج  
 مگر باز گردد برو، تاج و گنج

منوچهر، در واقع، به قصد آگاهی از  
 چگونگی عشق شگرف و شگفت زال و در  
 ظاهر، برای خیر گرفتن از چند و چون پیکار  
 با دشمن، سام را فرامی خواند. در دیدار  
 میان شاه و سام سپهدار، سام از پیروزی  
 در جنگ با کرکوی، با آب و تاب سخن  
 می گوید. اما سام، جاه طلبی فاقد غرور  
 انسانی و مقدس است. بناچار، بنا بر  
 خصلت انسانهایی این سان، مطیع و رام  
 فرادستان است. آن گاه که منوچهر  
 خشمگین، او را به جنگی ناسزاوار و سوختن  
 کابل و کشتار مهرباب و زن و فرزند او، فرمان  
 می دهد. سام اگرچه به نادرستی این فرمان  
 باور دارد، اما از ترس شاه، ساکت می ماند  
 و به مخالفت، هیچ نمی گوید. سام، از پس  
 آن وعده و وعیدها به زال و رودابه و مهرباب،  
 آماده پیکار با مهرباب کابلی می شود.

بیرد بی بدسگالان ز خاک  
 بروی زمین برنماند مفاک  
 ازو بیشتر بد به توران رسد  
 همه نیکویی زو به ایران رسد  
 بخواب اندر آرد سرد دردمند  
 ببندد در جنگ و راه گزند  
 بدو باشد ایرانیان را امید  
 وزو بهلوان را خرام و نوید  
 اگرچه سام، به عاقبت، با این ازدواج  
 موافقت می کند، اما سیندخت - مادر  
 رودابه - و مهرباب، از خشم منوچهر، شاه  
 ایران در هراسند:

اگر سام یل با منوچهر شاه  
 بیابند بر ما یکی دستگاه  
 ز کابل برآید به خورشید، دود  
 نماند بدین بوم، کشت و درود  
 و:

از این گنج ما و از این بوستان  
 وزین کامکاری دل دوستان  
 وزین جهره سروبالای ما  
 وزین نام و این دانش و رای ما  
 به ناکام باید به دشمن سپرد  
 همه رنج ما، باد باید شمرد

هراس سیندخت و مهرباب، هراس عمیق  
 قومی مغلوب است که پیوسته انتظار خشم و  
 خشونت عنان گسسته و اهریمنی قبیله غالب  
 را دارند و قومی این چنین، زندگی را  
 محصور در دایره ای مایوس می بینند. (به  
 گفت و گوهای سیندخت و مهرباب، در  
 شاهنامه توجه کنید).

و اما منوچهر، فرمانروای کشوری است  
 که سالیانی دراز، با سخاک و سربازانش و  
 با اقوام وحشی مهاجم سلم و تور، در جنگ

سری نقرس دارد و از سوی دیگر، با فرمانروای فرادست - شاه - محتاطانه و حتی بندهآبانه، برخورد می‌کند:  
 نکردیم بی‌رای شاه بزرگ  
 که بنده نباید که باشد سترگ  
 همچنین، سام، پسرش را با محبتی عمیق دوست می‌دارد و او را اندوهگسار و فریادرس خود می‌داند. ولی واقعاً باور به دیوانگی زال دارد!



چو دیوانه باشد، نباید شگفت  
 از شاه را کین نباید گرفت  
 زال، نامه سام را به سوی شاه می‌برد.  
 ت - بدان کین شب آبستن است.  
 سپاه سام، مرغزارهای اطراف کابل را، سراسر، انباشته است. در کران تا کران بیابان، برق خوقناک نیزه‌ها برپاست. گیاهان در زیر چکمه‌ها، له می‌شوند و آب چشمه‌ها، در زیر سم ستوران، گل می‌شود. حکومت استبدادی منوچهر شاه، آونگ سرگردان خون است. شاه بزرگ، خون می‌طلبد و فرمانروایان کوچک، خونخوارانه‌تر، خون و جان انسان را هدیه‌اش می‌دهند و باز...  
 مهرباب، در خشمی کور، قصد کشتن سیندخت و رودابه را دارد. چرا که برای آرامش شاه، چاره‌ای مگر کشتار زن و فرزند خویش نمی‌بیند. سیندخت، اما، زنی است باایمان و سرافراز که نگاه به زوشنای روز دارد. او پیشاوری مهرباب ستم‌پیشه، فریادی آن‌چنان پرهیبت برمی‌آورد که پژواکش، مکرر و در جابه‌جای جهان، فراگوش می‌آید که:

اگر چند باشد شبی دیرباز  
 برو تیرگی هم نماند دراز  
 شود روز، چون چشمه رخشان شود  
 جهان چون نگین بدخشان شود.  
 سیندخت، سری نقرس دارد. زیرا که برای خود رسالتی قائل است و آن، نجات جان رودابه و مردم بی‌گناه کابل است. پس چنین انسانی، نه از مهرباب و نه از شاه می‌ترسد. می‌گوید:

از آن ترس، کوهوش و زور آفرید  
 درخشنده ناهید و هور آفرید  
 سیندخت، شجاعتر و پهلوانتر از همه آن پهلوانان رسمی و فرمایشی، مانند مهرباب و حتی سام است. زیرا که او اندوه خویشتن ندارد: ندارم همی اندوه خویشتن.  
 سیندخت، از سر هوشیاری شجاعانه‌ای،

نه از هیچ خویشی مرا بود ویر  
 ترا با جهان آفرین بود جنگ  
 که از چه سپید و سیاهست رنگ  
 سرانجام، زال، پیمان پدر را یادآور می‌شود که:

بگفتی که هرگز نیاز آرمت  
 درختی که کشتی به بار آرمت  
 زمازندان هدیه این ساختی  
 هم از کرگساران بدین تاختی  
 که ویران کنی کاخ آباد من  
 چنین دادخواهی همی داد من؟  
 سام، سرشستی نیک دارد و براحتی، حاضر به پیمان شکستن نیست. این، بزرگترین گناه در بینش ایرانی محسوب می‌شود. حتی، آن‌گاه که روشنای عشق، برجان سام چیره می‌شود و ظلمت خودخواهی را در او می‌زداید، زبان به ملامت خویش می‌گشاید

بدو گفت آری، همین است راست  
 زیانت براین راستی برگواست  
 همه کار من بر تو بیداد بود  
 دل دشمنان بر تو برشاد بود  
 سام، تا دل و روان شاه را به سوی داد آورد، چاره کار را در نامه نوشتن به منوچهر می‌بیند. پیک، زال خواهد بود. زیرا زال، شط پرشوکت عشق است و هرکس که او و هنرهایش را ببیند، دست از کینه‌جویی برخواهد داشت. همه امید سام هم به همین است:

چو ببیند هنرها و دیدار تو  
 نجوید جهاندار، آزار تو  
 نامه سام به منوچهر، بیانگر وجوه گوناگون وجود اوست که از سویی در جنگها،

پ - من آنم سزد گر بنالم به داد  
 گردبادی سهمناک و بویناک، برکابل می‌گذرد. مردمان، هراسان، در پستوها پناهی می‌جویند. دخترگی گریان، در کوچه‌های خالی و خلوت کابل می‌گریزد. کرکسی برفراز برج می‌نشیند و پیکی سیاهپوش، شتابان به کابل می‌آید که: سام و سپاهش به کارزار آمده‌اند. مهرباب و سیندخت و رودابه، در ترسی عظیم برخویش می‌لرزند. این ترسیدن از سام، نابجاست. زیرا که زال با آنهاست.

زال - دلاور نیکدل - با تمام وجود شعله‌وریش، حاضر است که در چنگال اژدها فرو برود و دیار معشوق را ویران ببیند. از سوی دیگر، تا زال هست، سام، جسارت شمشیر کشیدن ندارد. زیرا که زال، وجود شرافتمند پدر است و سام، در نهانگاه وجود، از خود شرم دارد. زال، به سوی سپاه سام می‌شتابد. در رویارویی میان این دو - سام سپهدار، مأمور شاه ایران و موظف به سوختن کابل و کشتار خانواده مهرباب و زال عاشق و صادق - باز این عشق است که پیروز می‌شود. زال، همه وجود شعله‌وریش را برکف می‌گیرد و به تماشای سام می‌نهد. زال، قدرت جنگاوری سام و عدالت او را - که دارد و یا آن‌چنان که زال می‌گوید و می‌خواهد، باید داشته باشد - می‌ستاید و بر بی‌عدالتی‌ای که برخورد او رفته است، تأکید می‌کند و این چنین، زخم دردناک روح پدر را تازیه می‌زند:

ز مادر بزادم ببنداختی  
 به کوه اندرم جایگاه ساختی  
 نه گهواره دیدم، نه پستان شیر



بیابان و آن مرد با تیز داس  
 تر و خشک را زو، دل اندر هراس  
 تر و خشک یکسان همی بدروید  
 وگر لابه‌سازی، سخن نشنود  
 دروگر زمان است و ما چون گیا  
 همانش نبیره، همانش نیا  
 به پیر و جوان، یک به یک ننگرد  
 شکاری که پیش آیدش بشکرد  
 جهان را چنین است ساز و نهاد  
 که جز مرگ را کس ز مادر نژاد

به جهت آن پاسخهای درست و این  
 حکمت عمیق است که:

به شادی همه انجمن بر شکفت  
 شهنشاه گیتی زهانه گرفت؟

فردای آن روز، پس از جشنی، زال از  
 شاه، دستوری بازگشتن می‌خواهد، به بهانه  
 دیدار سام. منوچهر به طرز می‌گویدش:

ترا بویه دخت مهرباب خاست  
 دلت خواهش سام نیرم کجاست؟

امروز، روز آزمون زال در میدان پیکار و  
 کار است؛ آزمون تیراندازی و خشت افکنی  
 و نبردسواره. از این هرسه، زال، سرافراز  
 برمی‌آید. آن چنان که منوچهر شاه، زبان به  
 تحسینش می‌گشاید:

زشیران نژاید چنین نیز گرد  
 چه گرد، از نهنگانش باید شمرد  
 خنک سام یل، کاین چنین یادگار  
 بماند به گیتی دلیر و سوار

آن‌گاه، منوچهر شاه، پاسخ نامه سام را  
 می‌نویسد. این پاسخ، سراسر، تحسین زال  
 و نشانگر آن است که بدگمانی به زال و  
 رودابه و عشقشان، یکسره، از جان شاه دور  
 شده است:

همین پورفرخنده، زال دلیر  
 کزو خیره گردد که رزم، شیر  
 رسید و بدانستم از کام تو  
 همان خواهش و رای و آرام تو  
 همه آرزوها سپردم بدوی  
 بسی روز فرخ شمردم بدوی  
 کسی کردمش با دلی شادمان  
 ازو دور بادا بد بدگمان

ازین پس، داستان، سراسر سور و  
 سرور و شادمانی و جشن و شکوه است. از  
 رسم و رسوم ازدواج و هدیه‌داندنها و گرفتنها،  
 سخن به میان می‌آید تا... زادن رستم.  
 والسلام. □

می‌یابد. منوچهر، شاهی که در آغاز جز به  
 سوختن و کشتن نمی‌اندیشید، اینک با زال  
 به زبان مهربانی سخن می‌گوید. با این همه،  
 بدگمانی در وجود منوچهر، عمیق و ریشه‌دار  
 است. اگرچه شاه، به زبان می‌گوید که  
 کامروایت می‌سازم، اما در دل، هنوز  
 گمانهای بد دارد. پس به موبدان و  
 ستاره‌شناسان، فرمان می‌دهد که در باب  
 فرجام عشق زال و رودابه، از سپهر پژوهش  
 کنند. پس از سه روز کار و مطالعه و رنج،  
 ستاره‌شناسان، شادمانه به نزد شاه می‌آیند  
 و مزده می‌آورند که:

چنین آمد از رای اختر پدید  
 که این آب روشن، بخواهد دوید  
 ازین دخت مهرباب و از پور سام  
 گوی پرمیش زاید و نیک‌نام  
 بود زندگانش بسیار مر  
 همش زور باشد، همش نام و فر

با این همه، منوچهر، ستاره‌شناسان را  
 فرمان به رازداری می‌دهد و آن‌گاه،  
 آزمونهای زال را پیش می‌آورد. منوچهر شاه،  
 موبدان را فرا می‌خواند و آنان با  
 پرسشهایشان از زال، دربارهٔ زمان و روزگار  
 و مرگ - که آن مرد است با داسی تیز و  
 بزرگ، که در مرغزار، تر و خشک را با هم  
 می‌دروید- پژوهش می‌نماید. پاسخهای زال،  
 آن چنان خردمندانه است که همگی، به  
 شگفت می‌آیند که می‌گوید:

چنین رفت از آغاز یکسر سخن  
 همین باشد و این نگرده کهن  
 اگر تو شه‌مان نیک‌نامی بود  
 روان‌مان بدان سرگرمی بود  
 گر ایوان ما سر به کیوان درست  
 از آن بهره ما یکی چادرست  
 چوپوشد بر روی ما خشک خاک  
 همه جای ترس است و تیمار و باک

تدبیری می‌جوید که مهرباب هم با آن موافقت  
 دارد. سیندخت، با هدایا، به قصد  
 آشتی جویی، به دیدار سام می‌رود و سام،  
 آن است که:

چماننده دیزه هنگام گرد  
 چراننده کرکس اندر نبرد  
 فرزاینده باد آوردگاه  
 فشاننده خون از ابر سیاه

سیندخت، با سربلندی مغرورواری،  
 پیشاروی سام می‌ایستد و بسان شیر  
 می‌گرد که:

اگر ما گنه‌کار و بدگوهریم  
 بدین پادشاهی نه اندر خوریم  
 من اینک به پیش توام مستمند  
 بکش کشتنی، بستنی را ببند  
 دل بیگناهان کابل مسوز  
 کزین، تیرگی اندر آید به روز

دیدیم که سام، برخلاف هیبت و رفتار  
 ظاهریش، پیرمردی نیک‌نهاد و حتی ساده‌دل  
 است. اینک که سام، سیندخت را این‌سان  
 خردمند و روشن‌روان می‌بیند، او نیز پس از  
 تردید و دودلی، هدایا را می‌پذیرد. خود،  
 خردمندانه سخن می‌گوید و با سیندخت،  
 پیمان آشتی جویی می‌بندد.

ث- آمده‌ام، چوماه‌نو، تا قفل و زندان  
 بشکنم

زال، وجودی آن چنان تابناک دارد که همه  
 - بزرگان ایران و حتی منوچهر- شیفته‌اش  
 می‌شوند. منوچهر در وصف او می‌گوید:

بدین بززوبالا و این خوب چهر  
 تو گویی که آرام جان است و مهر  
 که فرکیان دارد و جنگ شیر  
 دل هوشمندان و فرهنگ پیر

شاه، نامهٔ سام را - که با دلسوختگی  
 نوشته شده است- از زال می‌گیرد و  
 می‌خواند. منوچهر، سخن سام را دردمندانه